

<p> بپرسید چنانکه زین حق اوی چنین گفت کاشی نغمه مرا حال و دست خدا هر ما و حق هیچ نمی تیره روز و دوام گرفتار در دام تیار و دور ازین برادر به بیم هلاک خرد شایسته و لایق چنین روز بر من سپید گردان بکشش بر ایشان در بهشت رسد بدینان بنیت رحمت پر خواستش کرد مذر و ی پر ندانم بدینان چه کرده ایم که چنین بکنیم میان پست و اند شدیم پیش این برادر غراز که کران مرگم در آن رخست </p>	<p> که عاید صد بار بر خاک بروی ز یعقوب فتح برادر مرا ترا هم که من نه در دادم سیه کرده بر من باد بستم سر شکم زخم سنج و خنجر برین چنین کینه و کشته پاک بخوانند گشتن مرا بکانه بهانه بخورشی دور کرده اند بدینان و بنیت بیم خدا خرد شایسته و لایق هم اندر ز دهم گفت و گوی پر ندانم که گشتن پادشاه بچون نگیرد نیسی لا بگردم که شربت ایم و حید از نغمه </p>
---	---

که از یک شربت آب کمی	بدینان کرده می وندم بی
نخواهند مست نموده اند	کشدند می تشنه و کرسند
زیر و ان او بکند رسند	که چون پاکستروبی رخند
بدان که کاری که خج آید	نیشتر نموده و زمین کسند
که خج پیش آری بدین شیکه	بای بیغریاد جانم رسی
بجوی برادر تو سرمان کن	که مردم برآید ز جان من
اگر تشنگی من شوم جانی	سمه تان نسیه و کوه و کار
چو دواچو آن آری دلا بدید	روانش خلیه از غم و دل کفید
زبان ز دشمن استی در هر	که دووشش آید سوی خود
خوش برادر برافسان خست	که کشتی من تشنه بر فروخت
سپهک می او بر دیا آب دست	که از رویوسف روی خست
چه شمع خان دید بر پای خست	چو سفیر دژ آگاه چون خست
ربود از یهود و مسکاتی	که داند که چون است و پشنت
مرا آید از هصد پاره کرد	بسی شور و پر جاشن و قمار
برانی خشم و کین می و سفید	یکی خنجر آنگون بر کشید

که درین برین راه آید ای پادشاه
 بود اچنان بیچون حاجت
 پیچیده بسته از دهنش
 پیچیده و نان را یک زمان
 پس که بد گفت کای کم خور
 چکر دست این که دگر با
 که این بیستی بخیر پس
 هر آنکس که او را بداند
 مرگش با ختم زده ان شب
 بنامم بر یک در سپیدی
 مرا بخدایم که دشمن بود
 بدین پند کار و آردن
 نریزم من این که کاذبم
 اگر چه شمار این است رای
 سخن من نیست با نیت

رود از از بدش نمانی
 که دشمن سبکست بخود دست
 بقوت گرفت زمان برش
 که خودش میخواست که چون
 از او با چسبیدگی دگر
 که خیم کردن سوزی بد
 کس او را گشتی فریاد
 بحد و جهان ختم زده ان شد
 که پای ارم چو آید نسیب
 خاتم بدین کرده سر کربج
 چو خون او را بکردن بود
 برایم بگفته از خدا ای پادشاه
 بدینان وی به او ریم
 و انسان ترسند همی از
 پس پادشاه توان حاجت

بود چنان و کسان یاد کرد
 نه تندی بر و رخا و بد کرد
 چه باید ترا این سخن که در
 تو باز برادر بدین و پست
 مکر دل می خواهدت که گشت
 گموان سخن که سخته و کر
 بکادی که بستیم چنان هم
 اکنون می از خواهی شگفت
 دل که چنین از رخ هست
 کنون بر خایه بدین که کار
 سرش گفت باید کنون بر شک
 که این نشان مترین شگفت
 بهم کنون هر شوم احوال و ماه
 که کنون کی مارت کرد و ماه
 باز کرد و کند مان ملاق

رخ نه خا در شد اسم زد
 بر اهری گفت کای یاد کرد
 چه باید بخود را غم و کشت
 نخواهی شد امر و زحمه پستان
 بجز شود و بند جان گشت
 بنزدیک ما برویت هر
 بر اویم و لها بصیان
 بخوای می و می از یک رفت
 نبایستی آمد به پهلان تخت
 نشاید را کرد و زده باز
 بناید هر یک از جستن در کم
 هم از کوهی محب و مینیت
 تر اند می جز حدیث کلاه
 شود تا پس مفت هر از
 نمیکند سرش که باید بخاک

<p> نخ کنش کنون در دهی نیست تو ای ده دل دروغا شویش یو و چسین کت کایه دوی دل کی رود او دود از خیش کی که کیکه خور و پصال نسیا دور آهسته تن تیغ بیا راز آن پینگ بار سینه اگر که خور سپید و پرا ملک که هم فروغ ششید رانده شما بیا میکا نیما تیر و یک راه بریم بکشتش بران عا دور چاه اندرون و شود مردود یو و افروغ اندر این چسین بر اعی زون که گشتند راه چو چوید بر دلفش کت حاک </p>	<p> که این خیره سرخ با جی نیست ککن با کار می با شویش همی و برد بان سوی کافوی که ریزان شود خلیع تر اوس که وید او دار و مایه نصال که ناکه بر این کی تیر مرغ منه جا کند مان سپهر سرقا بس ز م کی چاره افرو ما ک و هم کشته باشد ز کیتی جدا کی چاه کند ست تر رف دیاه چو اری نیاید بریدش سر بر او زدی مرک با چاه و شدن آن که باک شد آه چسید فرجام تیر و یک چاه امید از دل خویش پیدا </p>
---	---

مهر نوبین زاری اندر گرفت

زهر کوکلا نوحه ها ده گرفت

کشتاد از ره ویدکان سیرین

چشمش و چشمش و چشمش و چشمش

چشمش و چشمش و چشمش و چشمش

چشمش و چشمش و چشمش و چشمش

چشمش و چشمش و چشمش و چشمش

چشمش و چشمش و چشمش و چشمش

چشمش و چشمش و چشمش و چشمش

چشمش و چشمش و چشمش و چشمش

چشمش و چشمش و چشمش و چشمش

چشمش و چشمش و چشمش و چشمش

چشمش و چشمش و چشمش و چشمش

چشمش و چشمش و چشمش و چشمش

چشمش و چشمش و چشمش و چشمش

چشمش و چشمش و چشمش و چشمش

چشمش و چشمش و چشمش و چشمش

تروست تو افران من سرسبز
بجز روزی که سوختن دای کن
ز جانم کنون می جدایی و بسند
دارای پیر تا تو با شیفته باز
کوشان نیست هر دل از رخت شوق
درین سوخته غریب شدم
کسی که در آفتابش خانه آب
جواب ازین خانه هیچ آورد
در پیاده و دشمن از خانه خاست
نمیگشت از میان پنجهای در
گشاید پیشش این گاری می
چو دزدی که خونی بود بر پیه
چنان بپنجه و چنان خاک
ز روی نهامی نه امید پس
مشک جوشن کبر پیش

بکینت مرا بپستندی پیر
که وارندم امروز ز جفا طین
ز سوخته خورده می بشکند
ازین من سوخته نشان استوار
بود پاک سوخته نشان در مرغ
ایا دشمنان می شست آدم
تو آید که هر گردن صوبه
خورد ای کاش چو کشته
ازیرا که هر چمن چمن است
همی که در خون از و دیده زمار
بدان آری و سوگواری می
چو در شوق فرشته
نه خبر و نه سبب فریاد
بر اینده از ناله دیده تنهش

در یوسف دگر باره زار
 یکن گفت ز نهار پیراهنم
 مرا گوید و گنبدش گفتن
 گفتن کند از مردم مرده باز
 کن ای برادر جسد در استوار
 گردان تو این دگر داریم
 باز زان از روی شرم از
 پوزنداده چشمت بکاه
 کرد این ای بر سنه تن
 از و بکشید شمعون سخن
 طایفه زوش چند و ششم
 هزار و دیگران هم زنده است
 لیکن می نیارست زو
 سرانجام مرگش برکشید
 کشیدم که چون کند پریش

سلفید: خاک چون شسته
 بر بخش عریان کرد انتم
 گفتن گیر بر من تو این پسر
 عذاب بزرگ است برنج و در
 مرا بی گفتن در میان کجور
 به پسر چندی دارا اندانم
 پدر را بدین مایه از مردار
 در بختد و خالی تباریکه
 بجای کن که چشمت
 تو گفتی که خود داشت کین کن
 بدین مرد دوست زمان کشت
 بهدیر بال جسد بود کسی
 که پرسید به بخت برنج خود
 شد اندام یوسف را بر سر
 پدید آمد آن پیکر شش

یکی خور از اندام این کشتی
خویش را از نور صفت آید
بنالید و یمن از این اغ و در
چنین گفت ای داور و داوران
نمده و هر چه آفریدی تو سیئه
چگونه که دانا و بسیناوی
بر این بنده پرغیا پیش آر
نشانش کی می گفت سخت
هر چه در میوه دست کردن کی
در نیل به مهر ناول سپرد
خطایا خطایر کیمش بران
آفتاب در دل کسندی مرا
دل من بملکه که گوی بداد
که میتریب از آن کور و غلش شود
پرخرد

بد پوست آساق خوش خشی
در آن خیره شد هم زمین زلف
شش را کی سوی داد اگر کرد
نکارنده بر آستان آفران
سخنهای گویند کاشانی
یکانه خدای توانا تو سیئه
کیمش بجای را زوار کده
خدا یا یا نشیمن شهر نجست
که بدی کنی بار فیضان بسی
بد و پند و اندرز با پرشور
ستوران پر کمن اورا رون
که دست
که خدای
بسکن و آن
آلای حمد بر تو باد

[illegible]

که داد که یوسف همچو بن برست	که داد که یوسف همچو بن برست
از آن برادر بر و سبک پس	از آن برادر بر و سبک پس
مراد و چنان خدا نپارده پا	مراد و چنان خدا نپارده پا
نکند میجو ایستندش کون	نکند میجو ایستندش کون
پسود از غم از راه دل برخت	پسود از غم از راه دل برخت
چو شیر در جگر برکت	چو شیر در جگر برکت
بدان برهان کف کین گشتی	بدان برهان کف کین گشتی
نکند که اند شش هر کون	نکند که اند شش هر کون
که چون سوره کرده هر و کروش	که چون سوره کرده هر و کروش
نیا بدین خوشی گشتش	نیا بدین خوشی گشتش
پس کون و نهش کج گشتش	پس کون و نهش کج گشتش
شمار اند	شمار اند
سجایک و خج	سجایک و خج

و گفتن ادران پر پخته ادویه و کشیدن جگر سل زرد و
و تر و نای جان فراده در خایه پستان مردی کل

بگفتند زان در تنی و پستی ناکامی کام دانی در کنه تر نهادن

بیمایش زود کردشون بخشیم | برون کرد آب جویا چشم

بپسین با بگردن بروی و راز | غیرت در چاه ماه اندوزان

بشش مایه کایه حسد جان | کرد از می تشنگانه و فغان

سپردن جان بپسین او | ایندیش طغیان او

چو در نیمه چاه تازی نشید | شوق کوی پسین او

بدر آید زخم اندر جفت بد چاه | بنویسد در ده کرد و تباہ

بجای جهانم در بختا نشد | سوی جبریل ایمنی می کرد

بگویی بنده و اندران قفس چاه | بریزد از آب و آبش نکاه

بچاه سپردن کن از روشنی | که آن کتبی مدح و ستایش

بکعب اندیش جای که باز شکم | بر چاه را کن پر از بوی مشک

بگستر کی و قشور از بخت | ملوک بستان از بخت

بهمدرد و نموده و نموده | بگویند که بنده و بدم

بمرد و زت و زدن نیست | در آل نزاری از بخت

بگشتن خجاست و پاشی هم | روز این ترا باد پاشی هم

<p> بهرین تو چسبیده شدی ز مرقع مجرب رسیده ز بادشاهی مجرب زری پدر کرد و تهنید و خوش تو چون ششقی اسیردی رسانیت انکو بیخود برین دود و دست فغان شود که این دود را در نگاه و نسکونی ابر تو حکمت چند چه آن حکما بر سرست کد چو روح لاله اسرار و آریا نخندند که در آغوش بر من و در جهان فرمود و بدوش تو جان کوی بد و بر فرمان جان کسیر </p>	<p> جهان از دست تو که شود که چون آید او که شیشه بر دین مار تو سپردی بدیدی که اویت چو آید و میش کنیت کی داد که با او یکبار رسانده ای که ای بر این و بر آن حکماست بیم که جهان نامه نام تو کسیر بفرمان آری بر چشمت سروش من بر تو چه رسد که این خدا آریم چو آید نامید شری که تو دور و کشاده شده از راه بد </p>
---	---

چهارم و پنجمین پسندیدم	کرانچه پسندیدم مردم
چون پسندیدم پاکیزه بنامش	پرسید و بسیار خوش
چون پسندیدم بنامش هم مردم	بگر کرد و رفت بنامش و شرم
یکی سوی روح الامین پسندیدم	نداشت که از کجاست بدیدم
نداشت ویر که نماند بود	چون چسبید و بی بخش نمود
پرسید و گفت ای مایه دل	چون غمی که در دلم برسد
در شرح میل آشنای می براد	به پیام نرو آن بان برکش
منم گفت روح الامین از خدا	که پیغمبر از ابدوم و کشتای
و او آن رسالت که آورده بود	از ویوسف بن خدیجه شنبود
بسیار در افتاد پیش خدای	دل جان داشت تضرع ناکه
زبان کشادش شکر و سپاس	بشد و بسیار در حق شناس
چون که مردم داشت آن چنین	همچو آتش بر کردگار هوسین
همچو کشتی و داور جان	عطای تو نیست و صد کار
مرد و دوی آنچه از توین ای	همی خود را بشنم این از تو جسته
چون که در شکر و ثنا	را او در شکر و ثنا

<p> بش در کی طوفان غبار بش برش می درش بایست نشسته برش بر نیل زمین هر آنکه بود با بند ایوان درین که نه باشد شش فرجام کار در آن که کافرتی خشمش بر او هم زاده آن بیگانه بر او لا جرم پاکیزه دان نه دو پنج کی بوستان او در میان زمین بر همسایه دوستانه است بود نفسیم یکی در و میوه آب غریز شست </p>	<p> که مر تار و بود در آن شست برش میوه آب شایسته وید بفرمانده ای چسبی در زمین بکام منعی و استیسان یکی آن این استیسان بر کار در آن که گزی آتش انداخت با خط آمر او و در آن کس و لا تدرید بدان می خست بران گذشت ببین آتش چه غمت بود در چش است کار خدای ز طیم بسیر دشن زن جان بکرم او بکسر و خوش پسندید و جای دری بر کش و برود و بکس </p>
--	---

مهرش بچاه اندر دکن حسرت
بگر تا خدایت بود رای خوش
بدانجا که گشت دمدگار بر نفس
شنیدم که یوسف بچاه اندرون
خدایش را بنیستد زان برهان
زبان استرین مودوده یافت
بود صد بار از او رخ بر گشت بد
چنین فردا در یک آناه گشت
بگر و روی من ز خوشش
نقد پرده می چسبده آید
شنیدم که اندر بخت بچاه
بایب اندرون به خوشش
مشت آتش حس بود بر اندیش
چرا گشت باین کال جمال
بند از بند بودی تم

که با پدر با تو با تو از مدیل
زبان دل و دمه و جان خوش
مکاست دارد با صافش
چو من شد از کید و دیوگون
را کشتن از کسب بدخواب
زمن اندر چون و چون یافت
چنان بود که حسن زبش فردا
تار ز حسن زبش بگشت
بگشت ای جان دل در من
بناشد چو آب می در نیست
تبی کرد در آب ز بختگاه
ز خورشید و غروبش
کو خورشید و ز از اندیش
اگر گشت اندر اینم جمال
بدین شب و غولی که گشت کم

<p> کز چشمتک خود ز بار زیگی ایسک قضا را ازینا بدلی قیمت خویش که جان پس تا چه کرد ایزدی نیاز دل بخت دست زمین نشود </p>	<p> یقین شکاک ای چندی برو این سخن در زمان هر دو دیانند از و کرد کار جهان که بود اندران قیمتش که زنا بگویم چو سبک نام گفتن بود </p>
---	--

کشتن سبک نام چنانکه در میان دل خویش میجویند بختی ای چندی
 و از دیگران کشتن آن بخت و نهادن بخت

<p> کز نون کوشن حال میجوید چه اولاد میجوید و نهش چنان زبیر و زبیر و کشتند باز بکشتند آن بخت و نهش چنان تنه پاک بود کار آن اندام چو میجوید و نهش چنان </p>	<p> کز نون کوشن حال میجوید چه اولاد میجوید و نهش چنان زبیر و زبیر و کشتند باز بکشتند آن بخت و نهش چنان تنه پاک بود کار آن اندام چو میجوید و نهش چنان </p>
--	--

که یوسف بدام لا اوقاد	سنانا جان پاشن باد
بیک باز پر سپید گفتا چون	قضای سپهر چی محنت نند
ایسید دل و کام جانم کست	چرا اوده اندر میان بخت
نه منم می رحمت جانم پیش	چه آورد حکم خدایش پیش
بگویند که زیم جانم غلبید	چه بود و چه سبب بر من بدید
سر اسر غریبان با نذر است	بخشد کای باب و تنگ یاب
پس حرف ترا فردا باد از خدایم	کز کشت پرداخته ای ای
برویم یک ساعت از پیش او	بما بر نشان شد کم و پیش او
بپوشیم بام سر اسر کرد	که ما از کد این پوش پیش
سحق را می یزدان تا شیم	هش و دانش از دل بر دیم
و بر نرد و بنگاه بکشد استیم	ز آفت کجا اگهی داشتیم
یکی کر که بر بود و نرد و برود	شش خرد و عاشق برودان
چنین سر اسر کرد که دیدیم	خدایت بدین غم بر دیدیم
نداردی بماند حق ای و جی	اگر چنین نیستیم به از کد
یک جوی پر منش کن کانا	یدان تا بدانی نشان

پس آورد که

پالوده یکسره بر آب

چو صوب از انسان تان

و گشت زتن برود میشتن

بر روی اندر افتاد آغرد پر

بر آن پیشی بود یکسره

سراجام چو شمشیر

در آید بفریاد و بایک

چند آنکه مردی فریاد

قشور جان جان یک

چنین گشت ای پو فایز

تنها

ز تن

بست

نورده

نهادن نزدیک آن پارس

در روی که میداد چون فروغ

بخون اندر خسته آن چو

نهادش ازین هیچ دور و توان

کشته دم و چهره چون زری

بمیع اندر و لغو

بنای

تداس

چو پدید سی بود از روتاه

که از دور و غی نچکانید

نه تنها بر دانی از پیش من

ای او به تنها چهره اعدی

روان من جان طلبند

بش افق و بدشان دست

مرا زین نشان بی سیر کرد

زیر صفت مراد کار آمدی
چو رفتی ز قورخو رشید بافت
چو باز آمدی چون فروز می
کی باشد این راه و این لوی
دل جان من کی پسندد کن
من این و پستان کی آید
من این که خواب اندرون
بخت این از در و شد سرگون
و گریه نامرده چون مرد پیش
چنان بود یکا پس دیگر زو
بنویسش باز گشتن تین
چرا از و کنون نه کافی مرا
چنین روز اگر مر که پیش آمدی
پیوست مرا جان دل به کار
ز غم چشم نبرد آن پسید

کمر رفتی ز قورخو رشید بافت
سیدی از تو شادی ناهید بافت
دل جان یعقوب سوزی کند
که بر جای خوشی خندان لوی
من که پسندد باشم زیوست چون
من این روز بر چون توانم بود
ز جان دل دیده به بهر دیده
و گریه نامرده شد مشوش از سر
روان تنش از و پر مرد پیش
فراقش بجان آتش اند فروز
بر آورد و سر گشت اعلی ای من
که شکسته جان جانی مرا
مرا رخت روح پیش آمدی
بدان دمان با آن که
و گریه نامرده فرجام بر او دیده

[illegible]

جانی ز تو باز و دلکش
کلام چنان بد که او ترک من
گفتم وقت و پیراستی انداز
من این چنین گوشتن ارم ملک
که امیر از مال چهر منست
همی با جرم تر من اندر جهان
چو چنان شود جسم تاریک من
بر من چنین پیش زده انجمن
بگویم که غمزدک خویشین
ببازی و پستمانش روی
از خلق تو کجی شد او را بخور
نه ایتر از آن که دادم بخا
و او را در دل شمعون من
چرا این شنوید ز پهل شد
ز تو دور و سر یک کجی اش

شود که تا و پیراسته و بجای
هم از دایمن که رو کفن
همی عالم اندر سر چشم و رو
بشودم زوی هرگز این تیره خون
که این پوششش آن غریبیت
همه از هم این بر منی او جان
بن بر خراجم نباشد کفن
نایم بدو و او در حسنین
بیاد ایتم اندرین پر من
چشم سرم شادمان و شاد
خوابی که نایم نسنه ز ذکر
ز جان دلم این مصیبت بجا
زیادان و پستمانش کجی
همه غریبیت بر زمین و کجی
بجان و دایمن افتاد خوش

و ز ایر که گون که گشتانند
 پدر چون آن دو پسر شکوه
 شده هر دو زور و چون پیش
 چنین گفت محنت رسیده
 که ای شیر مردان نام آور
 شمار چنین بار بوجای
 اگر تان را خوشتر بودی
 سپردم بدست شما کوکی
 باند ز سر تان بند بوشل
 که شما شمارا بادی بدو
 خدا اگر بر نیاید شمارا آیدین
 کون
 من
 پیر و دیند شریک آن کرک
 برین و ری بدین و آیدین

کز آن لاجرم کل فرزند کل
 کز آن تان تر اندی بموید
 چه گویند پیش جان آفرین
 همه با دلیری باز در دست
 بخت بر آرد و آید کوکش
 بدو و عاخره کرک پسرک
 کز آن تان آید و غیب و دن

<p> چو آن که در چرخ می نشیند پیرانند پیران می و رست که بود یوسف بر منبت پس ایچون به پیش چو آن که نام که در چرخ می نشیند بیا کاشش آن که در چرخ و آن که یعقوب را شد در یوسف بنود است آن که در و لیکن بنود اگر در پیش و کم که در آن جهان نیز دکان و آن که سختیست و آن که در بدن که در آن جهان در چشم و کین بدایان هم که خدا آید و آن که نادی می را و آن </p>	<p> و آن که در چرخ می نشیند پیرانند پیران می و رست که بود یوسف بر منبت پس ایچون به پیش چو آن که نام که در چرخ می نشیند بیا کاشش آن که در چرخ و آن که یعقوب را شد در یوسف بنود است آن که در و لیکن بنود اگر در پیش و کم که در آن جهان نیز دکان و آن که سختیست و آن که در بدن که در آن جهان در چشم و کین بدایان هم که خدا آید و آن که نادی می را و آن </p>
---	--

ایک گشت باخترین
ایک گشت ایاکرک ایاک واد
بجا بروی اور اوچون رویش
در اوچون یی بدندان بخت
دریدی ترن خستنی واد
ایاکا شک آن مهر بر سپهر
ایاکا شک ایاکا شک
که او از جوالی بند خورده بر
ایک گشت ازیشان خون یزد
میزون ترن خیش از زمین
میتوانست یحویب کو را روا
در میان میوه و پختن
در میوه و پختن
در میوه و پختن
در میوه و پختن
در میوه و پختن
در میوه و پختن
در میوه و پختن

ایک گشت باخترین
ایک گشت ایاکرک ایاک واد
بجا بروی اور اوچون رویش
در اوچون یی بدندان بخت
دریدی ترن خستنی واد
ایاکا شک آن مهر بر سپهر
ایاکا شک ایاکا شک
که او از جوالی بند خورده بر
ایک گشت ازیشان خون یزد
میزون ترن خیش از زمین
میتوانست یحویب کو را روا
در میان میوه و پختن
در میوه و پختن
در میوه و پختن
در میوه و پختن
در میوه و پختن
در میوه و پختن
در میوه و پختن

گویند بر خاتم گفت عارشان	بر آنکه نه ز شستی و کردارشان
بیتوب کشد کای حسنه زد	ترا کام دل فرست و نام تر
شبتاچم از دیدم کم کنون	بگویم ویرا بگو و در
بگیرم و پیش تو آید زود	بدانی که این محنت از کز کرد
سم اندر زمان مردن از پیش	نهادن چون دزدی شست و

او بر آن خواند که در نزد یقرب و پروردگار خود است

بگشتند یک شب در راه	کرد
بفرشت سر شستند و کردند	
بگفتند پیدا و این که کرد	تن یوسف این بگفتن که کرد
بگفته یوسف کردش نهاد	در آن که کار و بانی گناه
بنام زور و زور کرد و کرد	سپاس فرشت او و بهر دو
همه زور و زور کرد و کرد	نه زور و زور کرد و کرد
زمانی جهاد است کمی بقتل	بشرد و گفت و گو و جهاد
چون نمی داند ز یا نشین	از زلف و زلف و زلف
چنین گفت الهی کای خویش	بچال حسن از زلف خویش

که گوید که این کرک را اندازد نزد آنکه این گفتار است نیز رفت از دوا و دین او	که گوید که این کرک را اندازد نزد آنکه این گفتار است نیز رفت از دوا و دین او
---	---

سخن سپید به حق است با کرک

چرا شد یعقوب از دوزخ هر آنکه روی آن کام و جان هر آنکه یونس و عیسا را مرا چرا بدید ای از من که فرزند من چون من می پیرز در دشت اندیم ز یوسف به دل پرچین و آید چون ز آتش را پستی ندیم بجای که بدی که اندر ترا که شندی از آتش بدی چنان چرا که دی بی هنر بناخدی و را من باز کردی	که ای یونس که گشت نامهربان هر آنکه قاصد روان هر آنکه یونس و عیسا را مرا بدان که هستی نه پند من ز کستی و سینه بر فاش ندیم کش از جهان نده که آید وز اندام او پیر کردی کم چرا سوی او پستی نه اند که بار کردان و نسیر به یگان برای روان مرا بی پسر که باز یادم کی موی او
---	--

کماله نام زاده ام زادته نیر بود	۳۱	مکرم اندرون ملکبارم بود
بخت این بکرست اندر پادشاه		شکست می خاک را اگر دگر

پایه گزاری می کردی یعقوب را

چو بشنیدم که این بنمایان	ز یعقوب آرزو دل بکار
فرمان یزدانی بانی کشتا	چنین گفت گاهی پاک بادیع
چو خسته دل بدگانی بر	که از افرین و ان کریم بود
خداوند کرد دست بر ما حرام	این پاک پیغمبران و پیغام
نخوردیم سرگز نخواهیم خورد	خانه اندر ایشان نیاید کرد
معاذ الله ای سایدادگر	پسندیده پیغمبر پرست
هشتم نیز یک فرزاد	ندیدم خود آن پاک و بلند
یزدان که هر چه او دید	نزدیک او خاک و پستید
من از کوفته ی تو نیم بخت	نیارم به پریش چو گشت
چو در که مغذت می جنگم	دل و دیده جان را چون

از این سوال یعقوب از کس

چو گفتی سیرت پیش از کوی	که چون بود احوال ما مان ای
-------------------------	----------------------------

مر او را که برود که جزو دگر گشت ۱۲ بوی بخت از زرم و درشت

یا بخود دن گرگ یعقوب

چون گفت پس گوگ اندک نماز	که پرده نذره منسی کرد کار
کیم من که بر حلق پرده دم	نه من خنده این دوا آوردم
من اورا بخاردم نه ام خبر این	نه اندک من این جهان آفرین
پیمبر چو شنید کفار کرک	چه است از آثار دنیا کرک
که او را دغا نهند و غل	همی شمس اندوه دهنده
بدل گفت کاین خنده آمد پدید	باید کنون پرده نشان دید
کر آردن کرک نزدیک من	ورید مذ خود پرده خویش من

سید حسن سوالی یعقوب ز کرک

پرسید پیمبر از کرک باز	که اگر شدم من چو شنیده از
هر آن کا درین کار و اردن	سرو کار انبیت جز با اله
و اکنون مرا قصه خویش گوی	بان از دل برتقت کردی
شکارت چه بود دست امرو ز چن	که هشتاد چکی و زانچن

خواجه دن که یعقوب داد و کریم یا و موافقت کردن سخن که مستجاب

گر تو چون مرا در گشتن بنگه
 کی بسینار که مرا خد زده
 که از من کی بچو خدای شدت
 من از بهر آن بچه اسیر کار
 زهر داشت هر در می جوش
 با تبه آب که ز کینه خشت
 کونان آمد و بیشت قر زدی
 بمن تا خوردند این دجل
 زهر بسم از مع در چارشان
 چه کشته گرفتار کردند تر
 بدینان کشیدند زشت مرا
 چو از گرگ بشنید میو تلال
 چه بکشد که چه ناله می
 بنالید چنان بد و بگشت بار
 چنین گفت کاهی گرگ که گشت

که ای تیره پیغمبر زنده
 بدین شت کسان شاه آمد
 همانا بجان فرو داد دست
 همیکدم اندر جهان بود که
 بدین شت کسان می کش
 در آن مکان باز پیام مگر
 همیکشم از هر سوی پوی پوی
 بچاره گرفتندم اندر میان
 سر و بنجام کشته گرفتارشان
 بخون چنگ می زنی بر سر
 کون بر سر زشت خزان ترا
 تا در تن کان اندر شمشیر
 دلش چه تیار با تله نسی
 نه نشدش فید و باران
 ترا صحت هر روز با من

پس او به لاد خرد و گنجش	پس گفت یعقوب در ملک ج
نگو که نفیس که کارمان	بیستم شمارست که و ارمان
تدای رنهان شما اگر است	دوین شمار اسوی او رست
بیا و آتش این روی بکشد	مرا اندرین روغنم صبرنا
کنم صابری و دلم را بوسیل	که در کار صبر باشد حیل
جهان پشیرین مرغ مستان	برین وصفیده افضل نهان

تا رفتن حضرت یعقوب و با خود اندر کشیدند و
 سرانجام موجب وحی سادوی ریت از آن بیکای کریم

بخت یان از پیش گشت گفت	بدانسان که زوایای شگفت
بگوشت ای دل کونی دار	جهان با به تیار و خستی گذار
ترا و ز شادی آرام شد	ترا و داغ و دور و آخر گام
شبی پشت آمد سپید و خوار	که سر کز نو او شدند و ز باز
فتاوی پیر پای او اندرون	تختی از آن هر که آمد چون
یکی چشمش از آن تیر	که توان نشاندش با سحر
حدیرین یعقوب بخشد رای	که آمد بدو خبر نیل از خدای

<p> سید و پس گفت این حکم است که این آن قیامت که پیش گفت بجز اهیست اندر بلا از خود بنا کام میبویب فرخ نماند یکی خانه پرده افتد و در دست نور ایستد از آن آفتاب و ندانم در اینجا میبویب ایام خریج کسیت از همه کام و پیوند خویش کردی که پیش و کم نودی پس شبه روز بار و دو غم نیستی و در و ام و شش از جهان کی ایکن ز بس زاده و فرزند از زاده همه از خون از فساد بی پر هر کس و دیه الی و بی نود بود کشتن چو ریف پسر کم شدست </p>	<p> که با این صبر کردن و نیت که ما کرد و خدایم غم با نیت صبری کن کنون که بود و نیت و زانی و دنیار کردن نماند چون از در تیر تیر تیر تیر که بفرمان خون و اندام فشانده از دیده خون را بین ز تیار بجران شسته زخم خویش بنودی بجران ایمن و پس زمانی بودی که کمر نیستی بیتار بودن نماند و نودی که بپشت با او چو ابر بهار بدینگونه تا که کشتن صحر روا بود و خدا و خدا و خود ز خون از تیر دیدن که شدست </p>
--	--

<p>زیوت کردیم بچشمه یاد که شیدا و تیار او جان فدا</p>	<p>زیوسف کنون اندواید سخن فروغ آذن از آستان سخن</p>
<p>سید بن کاروان سرخاوه یوسف صلی السلام</p>	
<p>که یوسف بچاه اندرون بسوزد ز حسرت سپیده برکش حلیل که در کشتن کار و لیلی نهاده یکی مرد پر سیر کار گریه در اماکب و غر خاندی کرد شب روز کردی در محرم شام بزدیکان چاه بنهاده بار کجی آن و بر شری و دیگر بشیر وزان یک لحظه آب و زند و دیدند با مشک و دلو و پیر مر آن لور او درج که شد بگر بر شاخ امید تو گل شلفت</p>	<p>شنیدم ز کوی خورشید لغو حدیث چاه اندرون سیریل چاه و خان پدر چاکم آله خداوندان کار دانی عظیم یکی پر سر مرد بد بشکوه شتر داشت بیار و بار تمام چو آمد زنده نزد او چاه رسد و و محکوم بر مردوان فطیر بفرمود تا پس شتاب آوردند بیک استین زده بر دوش چین نه و خبری که او است یوسف نه لک و چهل و گفت</p>

همانکه در او بستر خود را بهر آن لوبشری زبان و آینه که بر خنجر از نجا و در من نماید اگر و نقش بدان کاین	همانکه در او بستر خود را بهر آن لوبشری زبان و آینه که بر خنجر از نجا و در من نماید اگر و نقش بدان کاین
---	---

طالع نیز اقبال از مطمع اداوت و بر ابدن تو مضایجاد چون ده

بر تو اندرون مفتان کتن چو آمد بر و لب چاه و سار تو پنداشتی که که جهنم تو که بگری و فسخ بشیر ز بر رخشان آفتاب پیش ز چو بکشیدند ویر اقام یکی نو زیوت از و بر سپهر بر آمد دل هر دو بنده بگوشت نما و مرغ چشوی بر زمین چون گشت پس بویغ پر مغز چون منش او را بر بوسه	بر تو اندرون مفتان کتن چو آمد بر و لب چاه و سار تو پنداشتی که که جهنم تو که بگری و فسخ بشیر ز بر رخشان آفتاب پیش ز چو بکشیدند ویر اقام یکی نو زیوت از و بر سپهر بر آمد دل هر دو بنده بگوشت نما و مرغ چشوی بر زمین چون گشت پس بویغ پر مغز چون منش او را بر بوسه
--	--

مراد از آنکه عجب ماورین	که او چشمه در اسرار زمین
بشارت ز بشری با لک سپید	که نوین چاه اندر آمد پدید
بیا تا به منی که بر جای آب	چگونه برآمد ز چاه آفتاب
سبک مالک آمد بر چاه پنا	فرز زنده خویشید و دید انشا
بشری خشن گفت شرده پذیر	بدین و تا بان و بدر منیر
خدا میست این روح را پایست	هر از یکی اقای تو نایست
همه کار روان شد نظاره برو	بهر خیره بر انصورت و درگاه تو
وزان و تا بان او در جهان	رسیده بر نور بر آبستان
ز باغیا کشا و نذر گفت و کردی	دل هر کسی نده در جنت و جوی
یک نژاده خواندش کی نموده	کی نموده در خشنده خوانده
ز کلمات دکر و آرا آن کرمان	کس اگر بند خدای جهان

اگاه شدی اوران از حال یوسف و غرق حسن اوران	لک غیر
شنیدم که از نزد آن رفیق با	نیز رسیده تمام انجا بکا
که از این یوسف ریه و جانش	چه اگاه و رخت فریده و شمشیر
چند نماند از آن رفیق و در	که از جانب ماه می یافت خود

که نور می می تابد اندر جهان	که نقشه با چشم اندر زمان
که گفتند بر شکوه کاوشم	که پستی می پستد با دوزم
که سر بر آورد و صفت خاک	که شاید بدین می اینی پاک
که تا بوسی نذر از انجا کاه	که وادش از در پای چاه
که گل کاشان کشته بدو چاه	که وید بشتاب با چاه
که نذر از نبوه بشند خسته	که ویکت چاه انگیخته
که نشسته خود و رسول چه	که ویدند انبوه در سینه
که زده نور رخساروی رخ نیش	که کشور بکشد جهان مستراح
که می بر گل مشک نهاده نیک	که تن در یکی حاکم بوی رنگ
که خدایین بختی تواند گرفت	که نماند مرد در او شکست
که گفته هر دو در ابی درنگ	که ویدند از همه کوشه جنگ
که بیای زده بروی کران رتیر	که بشنم وادش آن کرد پیر
که ای کاسکاران به مشین	که بپرسید ملک از انجوان
که از چوئی زنده بخت نال	که بخواهید ازین دگر خدای
که برید از او نیز بختنا قسم	که بخواهید ازین دگر خدای

<p> میباشد شمارا چه بد است سایه چنبره او شمعون خبر در حقیقت معیوب شایع است مراد از است هر سه عظیم گریزنده و دوزخ گریزنده سر و دست تا این تمهید نهان شد در چشم و سر او بجستش کردیم هر که ز چادر چو گفتند آنها که میخواستند بخت با دوست پر مهر هم اکنون شمشیر زهر آلود ترسید و رفت ز کفارشان بپرید این بوالک و گفت بر بسته و غنیمت فرخنده ز تند و از بیم آن کمان </p>	<p> که دوست و زبانان او است که دست این یکی بنده بی مهر شخصی برین کوکی ز ادب است کز آن هر سه و در دل خشنیم مکمل باشد که از وی نیاید ششم براسب چنان کرده زین کلام چو قارون فرو شد بر زمین کنون فتمیش این سار زبان را بگری پادشاه که کر بر جز این چه گویا کر بر آرمیت از تن و آن دما که گفتارشان چو کردارشان که ای باقر خانی و فرزند خست که ای تو آزاد پند ز مالک نسب کرد و یوسف </p>
---	--

میودار کفایت و محبت در دلم
بعری بی لایبا کپ شری
دل سخت ایشان شد به نهم
بسی ریبه و ای نشین ترست
چنین گفت مالک سر انجام کار
مرا این بند را بار حسیب
ولی می پستانم کنون از شما
ایضا جامه دارم که در هم بسته
بیکلک خنجر او شمع و آب
و بسکن بجایه دارم را
اگر آن می شد شتر و ارباب
نخواهم در آن می دوارم
نشان از میان کینه و محبتش
نزد و در فدا و لیکن دوست
بگفتا که نیست و چون شرفیت

باید و پاریه خواب زرد
بسی شان بخت را و دلش
نشان بن مرانی و شرم
بکینه کزین نه سخت است
بدان کینه جوان بی زینار
نیاشد خریدار کسین و نرس
بدان نشاید از غم او را
نخدار و چنین جاها عی
که هست اینجا رت بر ما
و درم آرزوی تو آرد و بکار
نمونه و به روحی در نگاهار
رضای و خسته شود و لاجرم
نمونه و درم کم نموده و زمین
نمان بود و هر چند از آن پس
نشان را جدی که بدی این و نیست

پند یوسف آن مشایخ
فروخته شد آن پستان شبت
خرد بود و خوسپند و شاد و خوار
فروتن و خرد و شاد و خوار

آنکه جبریل نزد یوسف و بیاضی که بر او ران
بیاضی داد آنکه بیاضی که بر او ران

هم اندر زمان جبریل از خدا می
 رسانان از حد کس و دستکار
 چنین گیت از قول جان نون
 سانی که بودی چاه اندرون
 چاه اندرون چه می روی در آ
 تن خویش اعمی پستی
 خیز خست کنن بچن درم
 خیز خست کنن منزه را
 از آن جوان لاک کاه

پند یوسف آن مشایخ
فروخته شد آن پستان شبت
خرد بود و خوسپند و شاد و خوار
فروتن و خرد و شاد و خوار

آنکه جبریل نزد یوسف و بیاضی که بر او ران
بیاضی داد آنکه بیاضی که بر او ران

هم اندر زمان جبریل از خدا می
 رسانان از حد کس و دستکار
 چنین گیت از قول جان نون
 سانی که بودی چاه اندرون
 چاه اندرون چه می روی در آ
 تن خویش اعمی پستی
 خیز خست کنن بچن درم
 خیز خست کنن منزه را
 از آن جوان لاک کاه

بدان شود پستان استوار	وز آیس بهانه بپند کار
خطی زود بنوشت شعری و ام	بدان پرسه مروغی نه نام
چنین نوشت که ماده جود	بود او زویل شعری و ام
ز بالون ثقیال و لای جاد	و او شیر و قیافه و ام
یکی بنده بود جان نه زاد	به و مادرش نام پرست نهاد
خود خیم ویران بخت و دم	بدان ملک و عیون کرم
بیکسین شرطه عیب عظیم	که آن عیبه است با و خیم
که زنده پای و زدی و کر	که پستی و ما و بر کس پر
چو دادند آن خط و گفتند	بدان پرسه مروغی نه نام
بر این بیارشته طایفه	بگویم یکیک به پیش آشکار
یکی که بی حسد و غل کران	نداری تو این سنده و دیگران
و که آنکه پوشانی او را پلاس	که او نیست بر جاده آتشکار
و یکیکه باشند بر آه انداز	بود طایفه او بر میدان سرور
نهیست خنک لای بود	و بالای او خشت و ران
چهارم بری تا به آن یکاه	که که کند اندرین کج مشاه

<p> نهادند ایچ شتر طهارت گرفتند پیمان دادند دست پیر آن ده جوان لب چاک بر آن تاب پستند باند و فل بشد مالک ذوق اندر زمان بگردن برش نینسرتا و فل مرامد آب شین بچشیدن بکی بند بناد بروی کمر آن که در پست با فل و دیگر فل چنان خوش بر شین با چشیدن پرویشن ان بند زشت همی در شین با در آن آب چاک پسندیدن قیمت خوشین ترا از پدم خود تو دادی گل خوشین با کمرده ام خدا ایامه ان حبیب با فقم که عفت و لطفت پیشه ترا نه آگاه و زان جیسه نه ای </p>	<p> نهادند ایچ شتر طهارت گرفتند پیمان دادند دست پیر آن ده جوان لب چاک بر آن تاب پستند باند و فل بشد مالک ذوق اندر زمان بگردن برش نینسرتا و فل مرامد آب شین بچشیدن بکی بند بناد بروی کمر آن که در پست با فل و دیگر فل چنان خوش بر شین با چشیدن پرویشن ان بند زشت همی در شین با در آن آب چاک پسندیدن قیمت خوشین ترا از پدم خود تو دادی گل خوشین با کمرده ام خدا ایامه ان حبیب با فقم که عفت و لطفت پیشه ترا نه آگاه و زان جیسه نه ای </p>
--	--

بمان میرا خبر هر چه از شک	که ابر بباری برو بر دوشک
تن جان سپرده بکلمه ای	بخت و بدست بر بند و شک
بدر انجام آنکس که بداد و آن	کشیدش روی بار که کار و آن
بمان فتنه میبخت که	بر اشتهای جیت هر که نه بار
چو بسف کز کرده شد کاکه	وز این منو است و آن نیک
بشد با سپید بگردانک و از	چرخ گفت کای خود بر خیز از
بهر خیزد و کس که زیر	یک حاجت این نه بر کس که
هر دوش سپید و تا با سپید	یکی بسپرم تا سر چاه و راه
هر دوش و جو اندر و شکرم	بیا ساید کجا دل و بدرم
هر چند بسیارم که در دانه	هر دوشند و پیر و بدمانه
هر دوش و دیشان باز بزمی	هر دوشم هر دوششان اندکی
هر دوش تا قیامت بایشان بود	که کار من آن ایشان بود
از دوا یک نفر در خانه گفت	که روکت همین دوش و با خشت

چو بد کرد و بدی و نیک بر روزان و اندر روز و بزرگ و کوچک
 و در نمودن ایقان و شکر سار شدن آن رخسار

بشد با سهره یوسف مهربان	خراشان آن علی بند کربان
در آفت ز فتن بند اندرون	پشتاوی هر ساعی بر کنون
پایین رون ای در تن پلاکت	بدان بند بروی بر کور و کس
چو یوسف نزدیک آن رسید	فران بر باز اسب خسته دید
نمود انداخته پیدار بود	که او مهربان به فخر و رنج
چو مراد خود را چنان بست	دل خست از دیو و پیرون حکید
چو شد شرف و دود و رفعت	خوشیدن چو دلائل گرفت
در دال جان ناله بخت	بخرید بسیار بر شور و بخت
چنین گفت کین بخت تر نیست	که یوسف سراپای دور است
ایا کاشک چشم شوی مردود	ندیری خن و زوایا و شوق
چنین بپوشد از چهره تر است	که یوسف چو دزدان بخت
پیشوای چاره پستند	حیگفت ازینان ناکند
که او انداختن سر بر	بجشد از خواب شو به به
چو مراد خود را چنان بست	سراپای گشته گرفتار بند
چنان از گش در پلاس نهشت	چو سوزان می بود اندام

چو یوسف بدینان الکتی	چو شمس پدید آمدن
بدانهر کی ز ابر در کف	ایمن که غوغا اندر گرفت
چنان از برکت بر خشتین	که برکت با او زمان زمین
چنین گفت کافی تر هم کوهر	سودمند آن سحر کهر
بدینان شکارم از سبید	بر چنین چو ناکه منو اسبید
براهمت پیمند دیوانه است	که پیمند بنده دیوانه است
چنین بود کام ششمان	بر رویه هم کام بر خشتین
بنادانی و حکم اندوه اید	هر چنانچه وی بدر کرده اید
نمی از شاد اید و دل کد	آن اندوه روان بخوان کد
دیکرین مقام پنداشتیت	که در دهکده استیت
که بونداد اگر ایزد پست	زیکه کیر اکنون خواست
خداق اتسی کرده و فروخته	که بونداد از آن شود سوخته
که قلم کی راه ناید و پیش	که باز من پند از امر پیش
که قلم به پیش نهد و یک نفر	که هرگز نپند و چشم بد
بخدمت می تحسم را در برین	که بارش فرقت تا یوم دین

<p> یهودای مسند زانیکوی همی ن چکانیدانهار کعبه می چگونه بهیم از خدا ای جهان بپسدا نشی دوزخ اندو ختم که تاجا دوانه کرد و نمان نگو مید و دشمن مانشو که چو زمین نایم بر ای دوسر درید ویش پروه ووشش توباری نه شمسار و غل ولیکن قضا را بنود از تو شرم همید و نحمیدار دل هران بدل در کارید کن قحسب من یتیم و کسیر و تبال شیده نوازش کن نو ذل و اندو که و اوار و اند ز غم من که گرشان باشد که زویش را </p>	<p> یهودای مسند زانیکوی همی ن چکانیدانهار کعبه می چگونه بهیم از خدا ای جهان بپسدا نشی دوزخ اندو ختم که تاجا دوانه کرد و نمان نگو مید و دشمن مانشو که چو زمین نایم بر ای دوسر درید ویش پروه ووشش توباری نه شمسار و غل ولیکن قضا را بنود از تو شرم همید و نحمیدار دل هران بدل در کارید کن قحسب من یتیم و کسیر و تبال شیده نوازش کن نو ذل و اندو که و اوار و اند ز غم من که گرشان باشد که زویش را </p>
--	--

کشت و می خواهم برین هر کرم	من امروزان خوار و ان خرم
بمیدار اول بر او را عسیر	هر آنجا که پستی کی بسند و نیز
بماند ایشان گرفتار تر	که اندک کان نیست کس از تر
بخوارگی هر کس او را نگاه	نباشد زین بن آب و چاه
به آمو شمار نه اند و هر	نماد و شناسد و رانی پر
که بجهه ورم باشد او را	ساخته کی بنده بیشتر
چنین بی بنا و بر فکند	من امروزان بماند بام
بخشای پروی بر او کی	هر آنجا که ویرانه پستی کی
که قمار بند و غم و محنت فند	که دیوانگان از ور دستند
که بد خویش و پو ند چکانم	من امروزان بسته دیوانم
که باشد که قمار و خل و تر	هر آنجا که دزدی بر پستی و کر
بدزدی شدم و جهان	هر آنجا که کن اکر من شستم
بگو یا با د اخی پو ذلیل	هر که دوت روزی بی عیال
بگو یا با د اخی شیر مینم	چرخنی کی روز بجا می عینم
که قمار و دزدی و فاجه	کذبی خرم و بی رشتی و پیکانه

هر که کس پیچ کند در	که در وی باشد شسته سپهر
بدان حاجت از مراد کن	بدین مایه جان پرشاد کن
بمان ترک بر هزاران سپاه	رسالی بدان پروا مقام
بگفت این دین بر یکی از حو	بر در کفش بجهت و وفا
بر پوسید نشان چشم و پرده	جد اکشت ازین تیورود
غریب این همیشه کسبته نفس	میرفتن کریان که باز پس
می نمود او هر کس کرد و ند پاک	از این و بر فرشت از نفاک
از ایشان بر آمد غریب لب	بهر آن آن کوه کس مست
زمانی بر آن خج و شان شد	چنان از و جوشان گریان شد
کسب نک از ایشان خست	زوشان می آتش از فروخت
اگر چند بروی سپید و شاد	جسودی چنان که فرموده شان
هم از هر چه وقت خفیت کرد	ز تیار و ایشان آن برود
چو باز ده که مسر تا دار	بدان که یکی کان سرانجام
چو بر پستان از مرد و نه چو	چون در خوشید شان چنان
اگر چسودی نه و ز بود	برادر هم کس بر او بود

<p> و لیکن کز پستین قید داشت خود تقاضای خدا و هرگز در بر آ بماند آن یا فخر یا دل جل فرازیکی اشتیاقی معاصر برقین دارا بکش کاردان با و از آمد دور ای شستر فروزان بپستار جمع بپند دل یوسف از غم نکش غم </p>	<p> کسی پشته چنان زاری نمود چنان و حکم قضای خدا بر انجام یوسف بپشته خست ش از آن پسترد از او دار گشت اشترا از پیش و سار ازین مال شد و بست پای شتر شتر چون ای می تواند شتر بان شتر در میان </p>
---	--

و پسید چون یوسف بفرق ما در خود و با روح الله فاطمه علیها السلام
و صورت حول خود از زبان زبانی تن پرده کریز لوق حبت بر کرد

<p> سحر که بنسب کام بانگ نماز چو یوسف که کرد و آن کورید ش غمیش بر کور ما بچشم که مانی از و سوس مرد بخت خوشی بر کور و و بکشت </p>	<p> سحر که بنسب کام بانگ نماز چو یوسف که کرد و آن کورید ش غمیش بر کور ما بچشم که مانی از و سوس مرد بخت خوشی بر کور و و بکشت </p>
--	--

ازو مای موی که پستین بخت	صلح و کشتی که بر رطبت رخت
زادیه و بی پیل غن گشت	که سر سویی و یای مستزم نهاد
غریب آن نمکنت کای دارم	ز در و منسراق تو در دارم
غراق تو بر من محسوس بود	ز جان روانم بر آورود
بر آور سر از خاک و در من مگر	ببین آن کرامی و منستی مگر
که چون از در است چون گشتند	چو دیو اندوه و دوز بسته بند
ایمان در آنکه نه از پسر	که او را پس از تو چه آید پس
بسی شد رنجی و محنتی که دید	بسی بار انده که جانم کشید
ایا با چه آنکه که زادی مرا	از یی او محنت نهادی مرا
دل از در من زویر داشته	مرا خوار و چاره بکده داشته
چرخ از او تا رخ وقت زدی	ز پود من و پیر آمدی
مرا چو شورید و شد و زکاء	در ختم بجای گل آورده خار
در خست مرغ ن کون بر شد	خود زنده روزم شب تاب
مرا ده برادر که محسوس بند	ایکایک به اندیش دشمن بند
نه اگر از من از او شاکی بچ	مگر فشد مرگشتم نه پیر

بهر چه بود چو ز بر بسم زدند
ستم کشیدند جای که گس
چشم زدند و خواندند و کردند
هر مای کرم و شفت آفتاب
چون من که می آید ازین طلب
کجا و از آن کوه که خور و تار
هر تشنگی حال من شد تار
هر روز و شب چاه بد جای کلاه
چو کف می شد بستم ازین چاه
سمان هر و ان باز بستم تار
اگر زنده بود و خواندند تار
ز دهم فراوان بستم کلاه
باز کردند و بفرمودند
بهای من می شمر بان دهم
تو اینها در آنکه که زادی را

بهر که ازین بستم زدند
بند خنده مسیح فریاد من
فراوان چاه بخور و تار
من از تشنگی در حنا و عذاب
چاه بخور و تار بستم لب
که دشنام و زخمش بود ملک آ
هر چه در آن دستم زدند
فرج داد از این او و المن
برون داد از من تا بند ما
هر بر سر چاه دریا فستق
بستم تشنگی و بستم تار
همه شاد و غم شد و نیک
بانی تشنگی و بستم تار
نیاید فرو تر ز بستم دهم
باز از کی تشنگی و ادی را

<p> گنوں بی با تری کی ستره ام غل و بند بر لونه پای من برندم سسی در جهان سو کو ار ایا مادر که که رفتی می بدان شش منش بوجم اسی پیر کانت چنان که من جاودان کنونم بین که جهان اندام نه می خوب دارم او کشتا در میان که لی ادر و لی چدر ایا مادر محسوس بان پنهان همان یوسف کشتا ر تو ام بر ایچم ای چشم که اشتی مکر استیت بودم از جان طیش کنون که که خجسم کاهی می نه تو مر بان در می من سپر </p>	<p> بر اری غریبی سر طردم یک گشت روی لاری ای من چو تار اچیان اود به خیف بود ولی از هر من برگشتی می که کرده ای مرا در کف ر پده بوم در کف ر پده ر شد و مان جدی ای تیار در با نده هم نه ر چیل ناشدم او پنهان ضمیم با نده ام یا نده و خیر یکی بر شش و دل را من کمار همان که دیک بشیر خوار تو ام هوا هم در انوشش بر داشتی بنودت من بکس پیش پیش چو صحبت من کوه ای سسی پیر ایان نیست از یکدیگر </p>
---	---

<p> شکلیها نهام شد و فرزند نام بر امان موش روان تو شوم نکته ای که من پتو و بی پدر ایا کاشک او او کردی قضا بدینان میگفت که یای پدر همیشه بر او اندرون کار و دل تو از من نجیبا شد پستی هر ام دلم اشک دار و نهان ناموست چنین زنده باشم ز مانی که شدی هم کوفتی نام از تن جدا ز آگاه از جسد جاندار خود ز مالک به آگاهی بسیار و نام </p>	<p> شکلیها نهام شد و فرزند نام بر امان موش روان تو شوم نکته ای که من پتو و بی پدر ایا کاشک او او کردی قضا بدینان میگفت که یای پدر همیشه بر او اندرون کار و دل تو از من نجیبا شد پستی هر ام دلم اشک دار و نهان ناموست چنین زنده باشم ز مانی که شدی هم کوفتی نام از تن جدا ز آگاه از جسد جاندار خود ز مالک به آگاهی بسیار و نام </p>
---	---

فانی زان غلام با یوسف علیه السلام و بعد از کیر می بود
و ز ل بل او کشف آن به غای آن جناب معصوم

<p> که میداشت آن خسته و دل رنج ساکو تجسس و پس و پید با او از یوسف به یوسف رسید طیافه زوش سخت بر روی چشم و لحن بی غم گشت جان باب به محمد چون بار بر خوشی شین شدش دیدن تاهای که گشت کوش </p>	<p> فغان از خرمایش آن سیاه بر آستر که کرد یوسف ندید چو یک گفت راه آمد او آشنید و یوسف دلش بود بر کین چشم چنان که چشمش برون حست آید از آنی و غم یوسف پاک تن ای معزوی گشت چنان خوش </p>
--	---

ز چیدن بخت پاک زمین
بخت آسمان نوشسته ناید
شنیدم که یوسف بر آورد
ز سر دل خویش با کرد کار
هم اندر زمان جبرئیل
رسانیدش از پا کوی دولت
که گویشی کرد کار جهان
برایشان مرغ و خدای آدم
و یار شکاف زمین را هم
ندارد و یوسف سوی کرد کار
خدای میانه بر برین صند
تی هم کنونی نشان نای
هنوز این بخت کفر و یوسف تمام
کرد و رفت و دریا بلور پاک
تا ز کشت و چهره نرفت

بر ز بخت آسمان زمین
که او نامه آورد یوسف نواز
بنالید بر آورد و از
نمایند که دو بکریت ز
خود آمد از زوای شهرت
پس از خنیشی او ویرا
که آتش بیارم برین کار
و طوطی از آتش ز آب آدم
برم شکانی اندر زون
که ای و او را و کرد زیناد
که کرد از جان ایشان
که اگر شود نشان از تو خدایم
که جبرئیل بر زوایه السلام
در افاق و بر سپهر کرد آن
جهان بر سر باطل کشت

چنین آید زنده روی مستی
تو آمد بر انسان کی باوخت
چنان بود غریب باد نیز
بر آمد کی صعب طوفان
همی کو فتان بر سر چشم دور
رخ و چشم کس هیچ بر سپید
چشم بر قافه خون آب
نگهداشته از اسرار ز پناه
بهر یار افشا و شان جان
از آن رخ و خمسی شبان
در افشده هر یک بروی سین
هیکت کای داء کو زینها
که ما کردانی آمد کفاه
خجسته هر کس زینکه خواب
بهره میجو است کردن

گشته کیم سپاس نهان
که می بکشد لایق ازین خشت
که کفنی بر آمد می رست
بر آن روان اندر انباشت
بهرمان داد آورده او جو
که ز خاک و آن یکست
حیثیت بر چه شان نسل
فاکت با کت فوای دریا
زبان عاقل اندر اندون
بیار زبان کت شاه
خی که بر کوه کاره سین
ز چای عجب آب و بلا در کنار
بر حمت بختی ای و دوا
همیشه فزون هر زمانه باد
نیداشت سودا و عاقل

چون شب روز شد روزم تیر بود	اول دیو زان تیر کی خیره بود
بنده قهر شمس کیستی خیزد	ز شب تیره تر ز بسی یک روز
همان ز طوفان خاک سپا	همین ز بران غمناکی ناله
شدند آن اسیر مرا سرتو	از انج رشش و دبان شکوه
برایشان جمع مرگ نزدیک شد	دل دیده تو میزد تا یک نشد
بنده خنان غما سیج کار کرد	نیاید نمی خیزد
مران کاروانی باشد کار کرد	نماند نه ناچار
سراجم یزدان از اندر	بران ملک و غزاله ام دور
که بر جبهت و بر کاروانان کند	که ای دمان این نشانیست
که کسی که دوار و کنی غلیم	که اندر زید و ان غدا به غلیم
بدریج که غمت ما را خدای	نماند ست چنان تن ما بجای
ز ما برون هر که دارد کلاه	بیایند و با ما بنحو همسوار
بخواهید پیوستن زید و ان ملک	که بر مان تا ز طوفان خاک
و گرنه هم اکنون زما چنان	بسختی پستان نه چنان در جان
سیاه که کرد و چون آن شب	هم اندر زمان نزد ملک

بدو گفت کانی ستر بخواب
بدان کن کوروی عمری میر
گوداشت آنکس رای کون
شدم بازین چستم از سروی
شرا بلام دیدش بر شا و راه
دو چشمش چو بامان می شکستند
و نم بخت از کشت لعلی بر روی
چو آوردم دور انجاری کلان
بر عهد یک ملت و نالیده زار
سنانک بر ما بفسرید سخت
همانگاه بر خاستن با خاک
چو ملک ستمانی کی شنید
سویغ چنین گفت کانی بی ناه
شنیدم که از کار کشتی ادبی
مرا از دور در خمار کردی و عا

مرا او را و این نرنگه
فرودست ز اشتر برین راه
هر کشت از آن لعلی بر رخ
ز نانی و دیدم ز سر عهدی
فقا و بر انجیر انکوری تبا
ز نانی و دیدم ز سر عهدی
بخشش ز دم یک طبعی بر روی
عش و زو و خوار از چشمش
نمانی سخن گفت با کردگار
که هم روز زمان تیر بشد روی
چو که جان از کشتی ملاک
مرا در انبر و یک دست کشید
ازین کی زشت گیران خوا
بره در طبعی ز دست بی
و سپاس و بار خدا این بلا

کونین پیرویش پاک نیست	که او زنده مرد و مرد نیست
بر آفرین دل و روانه کن	پس آنکه دعا کست و دعا کست
مکر زین بلامان با دشمن	بماند این بچکان بجا
چو بر سفت ز ملک برین	بجز روی بنشیش او را
بخشود بر مالکست و قافلو	که جانان میخواست کشتن
مالک چنین گفت کای تمام	که من لایقید
که مردم کشم یا طبیب نه	بیشی کسی
که من بجز کوه کاری مرد	نخ ارم نمودن هیچ
اگر هست از این دنیا	من از دل خجسته ام
دل خویش خوش کرد و سفت	در آتش از مرد چشتی
هم اندیشه مان ای و دشمن	با عرض او ندیدم
و ما کرد پس بر جان	ز و زنده بمانی
نخ ارم نیز دان کشتن	که آیین کشتی
نخاکرد و آن دو طرفان	شود چرخه ز و زارشان
چو کرد ازین بهشت پاک	خود زنده کشت آسمان

شده آن دو خاک اول آرام است	خود زنده نه نشسته توان است
خود زنده مالک یوسف شکست	سما که زمین ابرو سر گرفت
یوسف چنین گفت کای پرست	و چستی مرد چون کرامی پرست
تو داری جای خن پستاب	که کرد آتش بر آری آب
نیز را کنی هم ساعت سپید	و که بایست گل بر آری زید
تر امین بگو نه نشسته	نه در غرورت آیین سخن است
تو از خوربت فعل نیست	بحرین جلا تو کجا ایست
تنت نیت اندر خوربت ایست	درشتی نه اندر دکان و است
از اولاد معترب یا ند شکست	از این سخن بیاید گرفت
تو رخسار یوسف جهان افتاد	چو پست و بلند و چه تو یک
سرا آنچه اندرون قفسه مرد بود	نیز یک یوسف و چه نه زود
یک یک نه اندر خاک روی	ایمانش گرفتند بر جان کی
که دید نه از وقوف آن مجرب	به دیافشه از عنوت نبات
چنین گفت پس و لکن عو باز	که ای پاکدل یوسف سرخراز
ز من جدا حاجت بایست	که حاجات تو بگویم از من است

خود ای پسر سرچرخی ای پسر	که کر عمر خدای بجای ای پسر
بد گوشت و سفک ای پسر	بکش و تو زمر من شسته دوش
ترا جاودان غم پانده	عده سال مر بر تو فرخنده
مر اما ز تو یک چیز بایستد	دل من از آن کشاید سیاه
خط دست اساطیر است	بد آن غم از او ای پسر
که بر هیچ سخن نیست پوشیده	نهانی چنین نماند
سپیکه خاک و غریب کف	بیاورد آن خط جاد
شدی و سخنان او تو نذر	فروست بر بازویش سپهر
نه است کن جسته خدایان	که از آنچه بپسیرد در زمان
تا زین اسپستان برده	و که بازه بر کشد خندان
سبک و لک و غریزه کیش	یکی دشت غریب و دور چشم
مندم بر دست بگاه و رخت	یکی جای ماضی مانند تخت
پس آنکه بران شسته زین	بیک آفری کاوه از ابر
خرازم رویه نیکم	بپستاه آن بر کاه
شدم که کیم بر اسپناه	بر آمد بفرمان و حکم

میرفت باوی با حسنه ای	همیداشت سایه بران نیکوای
دخا پس مرد راه پند سپین	و تقدیر یزدان جان پندین
خشب خیره آن لب پنهان شدی	چو روز آمدی بر بار آمدی
کرماندایا که این کار است	خفک آگه او اندازد و دست
عجب باز او مردم قافله	یزدانش میگوشتش میبرد

مصدق گفت بخوان مصرع کایاب آمدن و دلیل نیست نشوی بن
مصدق حضرت یوسف و اینان مجسمی که در نزد خورشید

حیرانه مالک شب روز سپید	دشمنش و بان لالی کرد
چنین تیره مصر نهشت پاک	پرده او ویرنش بکشت پاک
تیر و یک شمره آن نجف	فرود آمد اینجا و بنهاد خست
یکی بهشت نزل بآن صیل	همین فرخ و لب و دین
چنین گفت پس مالک بهمن	بفرزانه یوسف چراغ بشر
خیز ای خردمند ازاده ای	باین دلیل اندر من تن نشوی
چراغ جهان یوسف رفیع باب	شاید هم در عالمه نوزد
خیز ای خردمند ازاده ای	که کرد و بر من ذران و بار

چسبک افروزین کرد بر او کرامت	از خواست یاری شرم نظر
چنین گفت آتی تو اگر شیب	بستردل بندگان چسبک
چو یوسف دعا کرد هم در زمان	روا کرد حاجت خدای جهان
ای مای بود در رود پیل	بیالای و پناه خود و زده پیل
بدان مای آمدند از اسپان	که پرده شرفان بن بر کمان
بر آمد پس آن مای از عرب	بدان مای شرف
نکبایین خبر آمد به لشکر	بزرگان ایان
که آمدید یاران ما هیا	کرده بود بر ما میان شایان
ملولی که بد نام او یونپ	دران ملن او بود بی موی
چسبک پرده شد پیش آن خان	چو کوی عظیم و بلند و زان
ز بالا یکی بسته اند نور زین	بیامد بتقدیر رب عزیز
چو یوسف فرزند شریف	چسبک جامه انداختن کشید
یکی نو کپترو اند و در جان	که خشنده شد و درین زمان
شده شرف و حمد بر آن جوان	تو کنش که خشنده شد چون
مردم و هم صحرایین هم و بر	ملکی فر بردن چون نو خاد

چنانکه از آن دمان بخت	که از وی جهان روشناسی
نمانست کان کس فروخت	که از وی زمین یا نه روی سوا
نمیدم که یوسف حیدر السلام	بشت از آن آبتن تمام
بماید از ام و بکند از دوی	شدان و در سربا بر مشکبوی
مگر در شلین شد از دوی او	چنان که کین شد از دوی او
چون شست به یوسف پاک دین	به دلو آرد روح الایمن
نه در خداوند پر است	بدان چه شد یوسف پر است
چه پوشیده شد آن پیشی کیا	بهشت بدین شد رخسار بیجا
بمیز و در نور و چشما	بسی خیره شد خور زید ارا
سوی بکند آمد بدین حسن و زیبا	ز دوش فرزدان فرای و زیبا
مردان خدا مالک کونین	یکی نظر ناپا فست جامه دید
که نه بود پوشش و اما ناز	همه نور پوشست و ناز
یوسف پر سپید کج حیرت	تر دین زمین او دام زان کسیت
بگفت کین زمان با شاست	که فرماش بر چرخ و نامون است
و آن کس از کار وی خیره ماند	پس کونان دل اندیشه زان

<p> بدین بخت و بدین ملک ز خاکم نشا زاده برافراز تخت سوی هر ملک ملک سر طراز چو باز آید بر زنج کوه و چوشت </p>	<p> که این کج دگر جری ماه روی بدست من از دولت بقاء و تخت پس از جای که خست بر داشت ز بهر بخت همه مرا تا بند گشت </p>
<p>ذکر فرمان دین محمد و پیغمبر او</p>	
<p> روایت که کی آید و چه فلک داد و دیر است کام که ایران تو پسر بود پشیمان دریا و بخش چو کوه که از ناپسند جهان و بر بدیدار و کردار خوب که کج کر نشایان زیر جهان همه در نه سما بر و بر </p>	<p> همی لب لاجبار که بدخت که در مصر بود اندران کار ترانشه را بر پیس نام تو ای کج او که شاه بود بشی کمال و شنی بشکوه مرا و را کجی نغز و پیست و جود و را نام زبان این الولید خداوند فرمان شهاب کج همه ملک خضر و جفر مان او خزا و کس بند که خدای ملک </p>

<p> چنان کس پند اندازد ان ملک بحسن اندر آفاق معارف کس ندی کو تر بند در سیر که تا جسد تر بود در این عالم بر آستان سپهر آخر ولی هر دو از بت پرستانند بدنه ایشان هر بر سر بت پرست بدی بت نهادن و شک و درش چنین پادشاهان بر زبان اندازند </p>	<p> ۱۴۰ لقب داشت زیان مستخرج زینش ز نش بود و موصوف بود بحر یوسف از جمله آدویه عزیز تر منند بر وی تبه چون شوی مرد و مجسم ساخته پیش می رودن مش پستانند هر دو در بر دست و چو زیر پست ملک چنین بود و این گمش هر آن قوم را قبطیان خوانند </p>
---	---

<p> که با ملک و غوغی است هر چسب و پای و در بریت شمعش بر برتر آکنند که هر زده پشت و سر دعا با می می ستابت پاک </p>	<p> یکایک خبر یافت و چو عزیز خلاصیت با وی که گوی پست اندامی که چو پید آکنند می چون </p>
---	--

بغیر از منمندی چون این شنید	۱۹۱ بدلی گفت و گویا چو منمندی
غلامی در حضوره و این نشان	بهر چش بخرم بود را یکسان
زیستاد کن زو مالک چکان	نخاند و پیر سیدش از بیچاره
بگفتن که ای مرد آزاد بخوئی	شنیدم که داری غلامی بگویی
گفتن می بخا ای مرد خستند	سوی عصکا آوردنش با دانه
بر آن یکی دینده بروی زینم	پس اند دوی بر من
من چو منمندی گفتم که آورد	ز دیوت که
خبرم زان که سوت بود	روان زان زو خستند
چین گفت مالک پستو توتا	که فردا پارم سوی عصکا
مرد و ترای ای اتم	ز آن مرد گشته باید زمر
بیدار پستو شاه آمد	بر آن مرد عصکا آمدن
غزین منمندی از او بوی	منادی چو منمندی و دهر و بوی
که عسری کی بند و پیر	همی مالک آورد و از دهر
مر آنکس که نفرون کند بر ما	تا از دهر و بوی چو منمندی
ز آن مرد مصر و ای اتم	و که مرد گشته شد چو منمندی

بیدار پستور شاه آید	۱۷۸	هر که شد اینی صفت ز دانه
در از او پنهانی آن جایگاه		نه کم بود هیچ از دود و مشک
بزم مردم چنان داشت بیدار		که سپید اندک درم پستک خاک
میان می میدان و تخت دانه		خزیر از تخت باد و جوف

آوردن ملک یوسف را بعد صبح که فاضل کشتن غریز بخت شری او

باید سبک مرد با دارگان		پیش از درون یوسف هر با
بفرستد و مستبدان سبک		فروغ از رخسار بکوه سبک
در از ابدان پستگاه آردین		بخت و پستور شاه آردین
بخت بد منبری ساخت		خود از بهر آن کار پر و خست
هر که بر او از منبری شد		بکشم غرض چو سبک شد
سبک قوت یوسف به جایگاه		باید چون پستور شاه آردین

شکستنی خوار و صفت من یوسف

شعیدم که یوسف بد آید		ز موی ز خلی از بخت پستور
بخت بد بشر خود از پستور		چرخ همیشه در از پستور
اگر آن غلام اگر شد و صفت		باید ز ملک هر صفت می پستور

<p> از شسته می کشن تپ فرا خمد و جوی غنبری پیش قدم که در همه شاخها بافت چنان بود سپهر من ایام شب تیره و آخر و آفتاب از کوه کران </p>	<p> فرشته می کشن سیاه و دراز همه بند و جوی غنبری پیش قدم و صد شاخ بچسبند و بافت که بافته تیره کون موی او که کرد و بهسم حج لاج و آفتاب بتارک سرشتان و ستر و شام که کرد و در شطوط که هر کار در آفتاب تارک و کهنه شری خرو زنده از جبهش نور پاک و در آفتاب شش کمان کالی بزه و در شش آفتاب می زد و سرش که کرد و سپهر چشم هر کمان چو تیر که در جبهه بر پا و چون آفتاب چو شش سپهری لیکن شش در کارش فروز و جوی تیر </p>
--	---

<p> یادآورده از جنت کردگار ز تقدیر حکم خدای تویم چو پستی که تا بد از افق نرسد بجز خدای سار است گفت از همه خلق صبر و کب بلی صورتش صورت آدمی بشورید و بروی لاله دوزخ باز از هر یک و یک کشته چو آنکه نظاره بسیار شد که بر غی اندک حبس مرد کو خلقی در جهان بداند نیز سما و دور پیش بر جبهه هر کین اندواید و تیار مرد بند شایسته از دوزخ و مرگ بند و اگر از مرگ خود بکشد </p>	<p> و در لب است مانند که از انار نماند بر وی گنج و تیسیم ز پنج کافور پر کرده سپ قدش چو کی سرد و خایسته چو بر شد بنسب برین و نپ که تا بنده خورشید بد ز می خطاره شد و حدیسنه انجمن بر شید خلق از همه شمر دور زین بر مردم کران باشد با کون بر هم شده شدند بر اکون بر هم فادند نینس زوداده مردمان را شست که نیز از میان سبب خلق مرد از بر صحر و عول سپ و در سلسله </p>
--	--

فرز آفرودید با خسته
سبک زد و هر چه یوسف نگاه
چسخت بادل که چندین سال
چیز نیست و از تخم و پودر نیست
پرنیضه را از آدمی پس نرود
بیاید خریدن و در اچاره نیست
بگیرم بدارش سبک چون بر
ز لیاختن هیچ که و کی نرود
شنیدم که آن روزگار که بود
ز لیاختن و انداختن این
که سرکشش از دور دیدگی
که اگر چه بودی و را دیده کسی
چونید و چشم انداخته
که در مصر چون نرود هیچ زن
کی سر و پیرین که نرود شل

دل و هوش خود با نبرد
همید پیش آن آفرید که
بگایافت این کو و که نرود
مکانها را که هر آه نیست
ندیدیم و کس آن نشانی نرود
برین ایلی و بر
که در زمین پ
ز بحر ز لیاختن پدید
که چندین آن در و نظاره بود
که دیدی چنان پس و چون
برای می و بالا و آن که نرود
شانش بودی شنیده ز غم
بنادیدن از دور و بر شمشاد
زود ز قیام
و در قیام

چو یوسف ز بنو دین عیسی	چو یوسف چو فلک مهر و ماه
بنادوی ندا کرد هم در زبان	کرامی دم مهر سپهر و جان
که بخرد غلامی چو سپهر و سی	کنیدی در اجنبی و نشتی
که بخرد غلامی چو چرخ بهشت	که با او نماید رخ حور زشت
که بخرد غلامی که نزد کاتب دور	در چرخ روی چو خورشید نور
که بخرد غلامی که خوش است صفا	ناید بر حاد و خوار و سیاه
که بخرد غلامی که از زمان بجا	کحل مشک بحد و برش
که بخرد غلامی که از بن سر	چو زلفت در هفت کشتی
که بخرد غلامی چو حور و پری	بر نیلگوینها حور و لبری
که بخرد غلامی چو زو و شتاب	و حلاش پذیرد به پستی
نماید بی نیلگوینها	کفایت او مالک و غلام
و لیکن دل یوسف مهربان	همی آتش افروخت اندر زبان
زود و به بی نیلگوینها	همی از و شش آمد آن از زبان
بر آن بنماد روی را آن صفا	همیکو در روی نه پیش نهاد
همی که بر ساحتش گیسو نهاد	و غلامش آن روز و بر نهاد

<p> زین دو مصطفی ن کر سیت زور و دل حسن زبانی گشت مردی آوی ذاکر و گفت نمای آور از نور یک ملت گشت نزد اعیانین کن تو کمون مرا که بخرد خلائی سیم و سیم که بخرد خلائی نیش و غریب که بخرد خلائی سترین شند که بخرد خلائی کریم و پاک که بخرد خلائی نقاد و بیاه که بخرد خلائی لال زربنده که بخرد خلائی غریب و آن بدیم چون کنی نه ابر من ای کاش نمای که آنکه خستد بر من که بخرد ترا از هر حد </p>	<p> کس که بند کوی من کر سیت چرخ جهان یوسف پاک را که ای با خود خویش بیا و حش مرا پاره بدین کوه فرودش که من خسته و کیم اکنون که گشتش همه جهان پیگیر که گشت بر من و در طلب که در ره بدین ای بسته بند نه بیکر نه ترش نه سیه شد عقل منی قصه دل بیا قصای بدین است بر سر زده فشانده چشمش هر گنگ غم بهین ترهای تمام فرودش مرا ای مستور باد و متعین بمانی تا از حد است بلا </p>
--	---

غریز بخشیدن آینه مغز	چو بشید ازو این منهای غریز
کان دل پاک دی کین سپر	ز بختان شایسته ارد و کمر
خرید نشن در آرزو خود	دل هر کسی ابرین که نه بود
بدو هر پا شکست نازین	ز حکم خدای جهان عشقین
سر انجام بر تو منت و سپند	غریز منته و بر بها چنگد
تختین میاشد و از او پناه	هم بسنگ زر کین و نجات
بصر اندون داد از ان بدند	که پاکه و در پا جستی نه زده
بازار نشان کی سیم تر	بخواب داد استندی که
لاری خبر و و کا فر و شک	بند جز باند از خاک ننگ
زود و دسی به پیسنگ سیم	که بد ز مستی غریز کرم
غریز بشن غریز و کیم بها	که باز از او بودی سنده
بشد به پیسنگ که قصب	که زود نشن روی نادی عجب
همه جادوق زر یافت	چنان جسته شادان نایافته
بر ان نشن غریز و کیم	که زود نشن ز مال خفته
همی سبک و نایه کیم	زینت خاصه با و شاد

همچونک ده بار کافور نیز	از پانی کران به نیا شد نیز
همچونک ده بار از خود تو	که از هر بروی خاندی اثر
همچونک ده بار خنجر گز	بخواری نیاید از ان کوه نغز
زنی بود قطعی در روح نام	که خنده ای او او بد نام و کام
عش نیکی بود و هم خواست	نه دلت عهد کلاهش آهسته
نیایا بهیستر و کامکار	بند همتر از وی در میان نگار
جان ز غلبه دلج و کسب	کجا باز نیما هستی بود سر
شنیدم که این ده خوب نیز	بغیر و بد او کسب تر عزیز
بیکبار همچونک در المون	به کردنی پاکیزه تر فرزون
بیکبار همچونک یا قوت نیز	کز ان خنجرستی تر نیاید نیز
ندود همتر ان سپهر	و نه نه خوش و آهسته سر
خیزانند ان هم نیاید پیوسته	که مانش قوی بود و کوشش چو کوه
بغیر و بد ان مال دار	دو چیز که انما پشاهوار
بیکبار همچونک زو پر بها	که هم کس نیست به ان بها
و کوشش به ترین کسب	و کوشش به ترین کسب

<p> زیادت بران چه مهر نه است زبان بسته شد و دهان را زیر مغضوب جگر به اشک سپاس بجزیل آید از کردگار مرور سپیدام آورید از غم چنین گشت از قول رجب الهی از آن که در آب کردی گناه شدی محب قیمت خویش کی تشنه لایم خوشند چو کن کنون خویش را بها بهای آنچه در شد فرو توبه ای ناخواه و دریا که گناه ازین پس بنیاد چنانست بگفت این و نهاده ز سر تا پا بناده </p>	<p> ۱۱۱ که جزوی گس آن تخت و از عزیز مهر منند ز و بر دگر مراد را بران فریاد بجز پیشش کس ندید جهان آتش و خلق رنهای که آن یوی که بودی کد رخ خویش دیدی چو خورشید نهادی و اگر نبود می ز سر بجده درم سیم بفرود شد که داد و داشت چوین بر بها ند اند می کس چه ست چون که بهتر تا کس نیای خدای سر مصیبتان بندگان نسیم مسک و سقا ز مهر اندر دوی سینه و چوین </p>
---	---

زمانی میکرد شکر و سپاس	هر آدر اگر صفتش نبود یقین
حمید و خسار کان در زمین	نیکو و بر کردگار و حسن
همی حشمت از دوازده ناله گفت	که یوسف چه آن مادت گفت
پیران کز آن چون بر او رسم	خویش از او کرد و خستی نظر
از عهد باری از آن بگریخته بود	که خویش از او اندوخته بود
نخست آه او را و گفت ای پیر	چو آفتاب من بر گرفتی رسم
پیر ایمن کرد و بیان داد	هم باز که این پسندید از
پیر گفت یوسف که این زار	نه از پیشی بر گزینم زار
ولیک چه کردم مستی نه دار	سجده از پروردگار
که از تار کم تیج نگرفته	بسجده درون من پاشیده
پنجاهی از آسمان بیکان	همی شدی هر ترا دلبران
سجده و رازم بدان بود باز	که که کردم همی شکر نودان
که چون منی چنین پندند	ذلیل و خوار غریب و تنگ
بنگاه او چند آنکه صد خوشبخت	نماند کردی مرا و شکر
همی شنیدند و یغریزان	زادند و نشنیدند سخن

<p> کمال کوی شده اکثر نشاد که آن دی بر سپهر فرو نهاد کسان سحر یا قوت و صل کسیر که چون کاری بر پیشش قدم فرو ریخت بر کوزه خاک خشک ز در جهان در جوهر نابود خروید آمدند ز قهر ز بخت و ای پاک دل مرا در پیش بر وکت جان و حور و بخت بر زین تاج مکتلی نثار نهد بر سر تخت ز زو که جز یافت آفرینا نشد ز پیش بر دستم افش بست نه است چاره که کرد شر باز سیدان خیره کرد از رخسار نذر افتاد چون پیشان </p>	<p> کمال کوی شده اکثر نشاد که آن دی بر سپهر فرو نهاد کسان سحر یا قوت و صل کسیر که چون کاری بر پیشش قدم فرو ریخت بر کوزه خاک خشک ز در جهان در جوهر نابود خروید آمدند ز قهر ز بخت و ای پاک دل مرا در پیش بر وکت جان و حور و بخت بر زین تاج مکتلی نثار نهد بر سر تخت ز زو که جز یافت آفرینا نشد ز پیش بر دستم افش بست نه است چاره که کرد شر باز سیدان خیره کرد از رخسار نذر افتاد چون پیشان </p>
--	--

<p> وادان غنم و سوا کردی ز تاجم بکارید اکنون تخت بر این نیز ز دکنون یک شیر که نباد و سوا چون مرغال بوان تا بخواند عدا می که بکار شد ممرانیم تن دل پاک یوسف بیار و دهم سخنانی پیش از او ایخ اند چو دیدن تایی بدانی ست شود هم بدانی بود تخت قمار کرد با خشتی برین یا بعل جیش بنمای خورش چنان کن مراد اگر بود تخت شد آن جیش هم بر عت و شد آن است هم در زان کار </p>	<p> بنامید و کسیت زاری بدستور شد گفت کای سخت بنامید و ازین بهاسج خیر بخوبی باز و دهم مرغال ز یوسف شاعت کن کنون که باز کرد و دید این است کن تا این کن کن که بد کردیم عزیز اندر آن که بصران یوسف نه هر چه هستی لا بر کرد که شد و کرد بدست و دست خشنید یوسف بودی زان پیش گفت ای با تایی خورش زین من دوست گردان یوسف غاص کرد آن دعا که یزدان سپید کرد </p>
--	--

چراغ پرستش و سحر و جادو

کہ از آنجہ شد در تمشک پاک جان

سنگ گیتی پر اندر رحمان مسم کش

نور و ہدایت کا نور و ہدایت

خود را از میان کارکن

کہ جس کو ہم پوری دنیا کی

گروہ ہفت اسپہاں زیرک

نقاشی که از پاییز و آذر ماه بود

شهر شاه خوشنود و دیوانه

مجموعہ تمام کتابیں

اسویں شمارہ از فروری ۱۹۷۱ء

ایک ایسی کتب خانہ ہے جس میں

صالح بن عبد الله بن صالح

4

مستحق

هر آن سرگذشتی که رفته بود
نویسم از مانی خردمند و بود
چنین گفت پس بادین داد
مرا این امید داشت باید نگاه
بجایش که است که هر دو
در حقیقت این نوع و نامدار
چون زنده باد به امید داشتن
چون در ترا این گفت به
پندارت و به زنی که
یکی که هر یک بد نام بود
همی می شیر آب به از دهن
همی رفت از چهره می سر
شیدم کش از روز بهفت سال
در این یادیدار و می شاد بود
هر که در آن تن جان می

که گشت تا اینها زلفت نود
دلش نماند خیرگی خزانده بود
که ای پر خفت فرخ نهاد
که پس خبر دست و پس بخوان
او می خواند به دست کس است
که هر دو با باشد که در کار
هر آن که از دیده گذشتن
نمک ارش از آفت روزگار
که ستا بدوش به یزید سپهر
که بدید خوشی به هر دو
خوش بود و نازک چهره که بهمن
به دلش هر دو در سر و سر
چهره و دو نشین و شاد به
که چون به چون سر و شاد بود
هر که در آن تن جان می

ز لیا سسی ای ویر اثر دهم
که چنین غز جان من و دغم
چو نالی چسبیدن نای دوست
که از بحر نامست این و دغم
تا دور مرار و شست هر
دور از بهر بایست این و دغم
نه هر متر آور و تو نامی خرد
کس این دو نود چنین چو
ز بهر دی بس که در بان
میگرد نیز کنای فریب
نیز داشت کفایت و معن
بیکان آغاز و انجام او
مراد مانده خواب ز خود و حال

حمید از ویر استبداد و ز پند
بکن از بهر حق و در و دغم
چون از می کرد به از بهر دوست
من از ما و در شست هر
خاشاک کم چون نیز بهر
خیزت بسی هر بان ز باب
ز غز نه بروی کراچی
خویرین و خوردن کرا
حیثیت باری چنین مرزبان
که یوسف مکر کرد از غم
مکر یوسف مکر که بیک حال بود
بجز درد و ناله بند کام او
بر آید بر لبستان و حال

آر نیسته شدن قایت بایست
چرخ غار و سال یوسف
و اگر نه کشته هر شست و نه

چنان که بکشد و هر چه
چرخ دسبها یونج بد
از این شکل آنگاه این کشت
زهر در کفن فرادان فاست
از و کمال قریب بر روی
زهر عالم کرد و این دشمن دور
هر کاره قادر خدایت و مس
خدا نیست قادر کار اندرون
بلاغت گرفت از خشت کمال
خدا در علم فرید نشن داد
کسی که بدین کسی و حسنه
خاک و درت نیست این و سنان
چرا که در پنج پند و فایده
اگر چه در این سرین
و لیکن

تجای کمان سخت در خود
پستار و سرخت وی کشید
کوشش ازانه ازانه اندر شد
برو خستری شلختی یافت
کسی که از کوه سر روی
رسانید شش ازین لجه و کوه
از او بدین هر طریقت است
و یک اگر آتاپس لاجون
بر روی سیدان سپهر جلال
ابا علم بسیار و فاش داد
که هر خراب کاری ندارد و روا
بخوان از کلام خدای جهان
از پیش زینجا شبهای خواب
بعضی می کشند همه پستان
اگر هم پلوی و فاش بود چنانی

شادانه در مجلسی هم دوست	که دستگیر بود و در جیب
بر خوار از تحت شامگاه	بزرگ بیاد و پا و درنگ
یکی بای یوسف بروی و شب	یکی بای آن و بستر و شب
چنان بود و قدر حکم خدا	که شد بای همه زلفها زبانی
چو باغ شد آن ز او سر و دل	زلفها به گردش این بیان

و فروخته شدن آتش عشق یوسف علیه السلام و در کاران همیشه زلفها

دلش از گشت از راه	و اگر گزیده شد در راه
باز و پیش که پیشم سپهر	و اگر گشت حالش به شد نظر
در افلاک زلفها برداشته گشت	که زلفها به عشقش می برد گشت
یکی آتش از دلش بر دخت	که شرمش بوی آن آتش دل بست
شد ز عشق و یوسف چنان	که چون کرد با شده به هیچ
دلش شاد و غمزه دهن	چو چیزی شدش کار و یاسین
بر آمد یکباره از خواب	دلش آتش بخت و زود آید
س زیر بار و پست شد	بر خسته شمرش از دست شد
چو از راه صبر آید او و شمشیر	شدش آتش چشم و دل و جان

شدش را در حرکت زرد زده
 چنان چرخ زده شایع عشق
 ز با کس تو نیست لفتن می
 اگر استسکا را می کرد از
 که رسید که ز از شاکر شود
 و که چنان شست پنهان می
 فرو مانده بد خیره در کاوش
 می گفت با خرد و دل ز دست
 درین شغل چون یاری کی
 بیا دل ترا ز هر آتش
 تر عشق بوسه گرفتار کرد
 ای کاش که مالک و نهر هیچ
 نیاید و دیوانه بلبل بند را
 از آنکه که شوی من این خیره
 که از عشق در مهر بند شد

و لاش کشت آتش با شکر
 که بر شد سرش بر آسمان
 ثابت در دل نفس می
 نه ای می از شوی که ز
 بن چرخ آواز جهان بدو
 بر آرد و می شست بر جان می
 نه است جتن می چار و می
 که ای دل جیب شغل عجب
 مرا چون یاری کی
 ز تو حسرت می شد ز کاش
 خود زنده از دست شاکر
 که روی بوی مهر مرا رسید
 ببرد می و ز فرخنده
 چنانست در طالع می پیدا
 میان آن مراد و سر نشو

<p> ۸۲ زنی که کسب نداشت سخن گوید هم هر زمانی در عاشقی و اخو کو قست بیکشسته بر بند خویش خان ل غریبش او را سپرد زینهای عشق شود نام من چنان تنگ کرد و بن جهان ز چشم شب روز چون بود نه اگر اندو یوسف میران ز تیار و نادر ای باب </p>	<p> چترای بهر بخش نام من ترا سر ز نش باشد از سر کسی چه گویند زینهار اشتو قست عروس عزیز و سر آئین کی گوید که خرو و شش ز بود نه این که بودم شایسته هر میا که از عشق یوسف جان کم از شرم و اندر پرد و پرن زینها میگفت زینان میان شب روز یوسف بد و دهن </p>
--	---

<p>بیان شمه از احوال یوسف</p>	
<p> در وقت چمن آمدت آید چو خاوه چمن شد با سپید دل دید و کسیر بد و آید ز نادانی و ناله ای در شادی </p>	<p> نه او ز جبار گوید در دست که یوسف چو بالغ شد و خواست خیزش عزیز و کوه و شسته چه یوسف نیز دیک می در شادی </p>

سر زخمی او را و جو حسی	سر زخمی او را و جو حسی
کس اندر جهان پستتر زین	کس اندر جهان پستتر زین
هر آنچه آمدی بهی که بوشد	هر آنچه آمدی بهی که بوشد
سرای داد بند و سبب	سرای داد بند و سبب
شغیرم که در بقعه یک ماه	شغیرم که در بقعه یک ماه
نشستی به پیش کباب	نشستی به پیش کباب
چو کبک شتر خاکی	چو کبک شتر خاکی
سید و ن خادم می چار و چ	سید و ن خادم می چار و چ
سوی جانب راه گمان شد	سوی جانب راه گمان شد
قرا و ش از انی مت و ش	قرا و ش از انی مت و ش
خبر رسید از حال یعقوب	خبر رسید از حال یعقوب
و دوستی او فدا و نای	و دوستی او فدا و نای
گشت یوسف بکسار	گشت یوسف بکسار
تضار ای روز یوسف چاه	تضار ای روز یوسف چاه
سوار می خسی چو آبی مروی	سوار می خسی چو آبی مروی
نزدیک تر جای نیش حسی	نزدیک تر جای نیش حسی
کلیه حشر اندر دود	کلیه حشر اندر دود
سر اسر هزمان یوسف	سر اسر هزمان یوسف
بر اندر گشت یوسف پاک	بر اندر گشت یوسف پاک
یرون آمدی یوسف از با	یرون آمدی یوسف از با
بند و کعبه و بن باشکوه	بند و کعبه و بن باشکوه
فزون از دود و کعبه	فزون از دود و کعبه
که و پستان بری مرخ و	که و پستان بری مرخ و
زمانی بشتی و با آست	زمانی بشتی و با آست
کسی بد که پند ز گمان	کسی بد که پند ز گمان
که بروی چه آواز تب قی	که بروی چه آواز تب قی
بجایت یافت اندر بجای	بجایت یافت اندر بجای
بزون شد بانی یک	بزون شد بانی یک
زرد او اندر آغوش	زرد او اندر آغوش

چو آن بگوهر ز نسل عرب
همی آمد از راه کنعان با د
بیتدا آن کس را علی کر
چو نزدیک یوسف رسید آن
نزد کرد و چشم رخسار
چو آن بگوهر ز نسل عرب
نفس زمین ای اشتر بیتی
نزدیک فخره یوسف دور
نفس گفت کای جنت ای
نزد خلقی که این اشتر بی زبان
نزد آنکه اندرون دی لدی
نزد و گفت یوسف کی بنده ام
نزد ای چه سز مرد پاکیزه ای
نزد آن گفت تا زنی آدم غریب
نزد و بیفت از نام کنعان شنید

نفس ایرو فر و شتر لب
دل یوسف اندر زمان گشت
مراور استانی و دوازده
نفس فروخت اندر زمان
نزد صدیه بر خاک تازی بود
نزد خشنده اشتر شد و بی
مرا ای ملکام بنده و شتر
بدی که ای قوی کپیتر
چو یکی شب روز و روزی
چو دیدت از دست هم درو
نزد از دین بر پا که کسی
نزد آن یزدانی سر کجاست
نزد ای اندک از پستی بوی
نزد کنعان از اندام غریب
چو باران ده چشم و غنای

<p> سرخ بر گرفت استینان ز ناله چو غمی غریب پر سپید بار چو داری ز یعقوب سکن خبر عزالی چنین آید ویرا جو ولیکن نه دست زار و زار مرا ویرای کی غیب فرد بود مرا بخوبی فرد زار اگر خور یکی غایب که دست بیت خون نشته است کریان سالها نه من اندن و دیگران بشور چو یوسف شنید آن غم نه جز ز آفتاب اندر آمد غم و غم سراغند و پیش از در و بار بدانگونه بگوشه اند و دول عزالی هر کس که غم می زند </p>	<p> بنام لید و کرمیت چون مهربان که ای رعب فرخ و سر فرار بجاییت یا شد بجای کر که ماندست یعقوب فرزندت یا مبادا چو یعقوب کس در جهان که روزی بخشش یار و لید بود بیا دست یقوت بیا و لید بود ز بهشتن که غمیشتن چو شب ترش از روز و نیم سیاه و خوش یکبار کشتن کور که از کرد که شد که چشم چور فرشت از بهار که سو کور غریب و آردید خون اندو که از اشک چشمش می کشید گل لا زدن و تیار که غم می زند </p>
---	---

چو یوسف بسی اندوه بدخونم
که آشیاب دیدار پوچسته مهر
بدان کرد کاری که جان آفرید
که تو با چنین بی رح و او ز یک فر
ز پس که روز که داری شد
بد و گفت یوسف بچرخ و بدو
منم یوسف ده و دخت زاده
عزایی زیر سقف پوشیده نام
بناوی بالید رخ بر زمین
چون گفت گای یوسف
هم اکنون داده باید پیام
بشارت بر من زده یعقوب پیر
بدو گویم ای او دین استون
که آن که که خور و دل افروز تو
به دست من دیدم او را جان

عزایی پر سپید از دوزخم نرم
فرزند چون اختران سپهر
که بر من کنی خویش تن پدید
که غریبت به بیت ما مان
هر سال روز تو خفته باد
منم آنکه گنجد گرشخ زاده
من بر فراوان جان آمده
بنا که اندر افتاد شد شکام
همی که بودی جان گشترین
ز پشت رسول اله ای جهان
کونین زکرم می و السلام
خبرین تر زده اسیر و غریب
کونین ای کونین کم و زیاده
کجه و شش و بد شش و ز تو
تو جان من ز تو غریب

هر آن بنیاد بر تیرش برده	دو پایش بر قنخ دروایان
چو بر صف شیند از عوای سخن	بجز شیدش از مرهای کهن

پیشام فرستادن بر صف مصحوب اعرای را در نور و گمان
 بر مصحوب علیه السلام و قریب بحد آمدن آن لا شکوفای الا قرام

سبک او پیغام و نقش کبک	بدان بر مصحوب فرزند جوی
که یوسف میگوید ای پدر	که امیر از جان و چشم و کمر
با ناله و هر چه در پیش نام	از من تو بود و او بود و سلام
بدان ای پدر کافران	که کشنده تراده و اخوان
ز خانه مرا چو من مشیت خشنه	بر من به بچام و راند خشنه
چو نزد آن بچام داند بنده	دیده اند آن بیل بر روان
گرفتندم و باز کردند خوار	ز دندم بچوب و کله چنار
سراجام میزد خستندم بس	یکی بند کشتم و پیرمتم
میگفتم کشیدند و میزدند خستند	بقیر خا با بلا و خستند
عزیزم عزیز است چنانکه کان	که ستم و خیال هر مکنند کان
بیتن بنده مصریانم کنون	بمان بنده انبیه و مسلمان